

کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

مترجم: مهسا قنبری



سرشناسه: هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م.

Haig, Matt

عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه نیمه شب/نویسنده مت هیگ؛ مترجم مهسا قنبری.

مشخصات نشر: تهران: ترنگ، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۸۰ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۴۱-۰۱-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The midnight library.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: ۲۱th century -- English fiction

شناسه افزوده: قنبری، مهسا، ۱۳۷۱-، مترجم

رده بندی کنگره: PZ۴

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۴۴۱۱۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

مترجم: مهسا قنبری



نشر ترنگ



nashretorang



www.nashretorang.com



نشر ترنگ



کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

ترجمه: مهسا قنبری

ویراستار: الناز معتمدی

حروف چین و صفحه آرا: آتلیه ترنگ

لیتوگرافی و چاپ: پردیس دانش

نوبت چاپ دوم: ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۴۱-۰۱-۸

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان روانمهر، کوچه میترا، پلاک ۷، واحد ۴

تلفن: ۰۶۶۴۷۰۳۷۶ / ۰۶۶۴۰۳۵۲۰ همراه: ۰۹۱۹۹۶۴۶۲۲۴

حق چاپ محفوظ است

nashretorang@gmail.com



فهرست

گفتگویی دربارهٔ باران	۱۵
مردی در آستانهٔ در	۱۹
نظریهٔ ریسمان	۲۳
زندگی یعنی رنج کشیدن	۲۹
درها	۳۱
چگونه یک سیاه‌چاله باشیم	۳۷
پادِ ماده	۳۹
.....:۰۰:۰۰:۰۰	۴۵
کتابدار	۴۸
کتابخانهٔ نیمه‌شب	۵۰
قفسه‌های متحرک	۵۲
کتاب پشیمانی‌ها	۵۶
بار سنگین پشیمانی‌ها	۵۹
همین حالا زمانِ آغازِ زندگی‌های ممکن است.	۶۲
سه نعل اسب	۶۷
یادداشت یکی مانده به آخر	۹۰
تختهٔ شطرنج	۹۱
تنها راهِ آموختن، زندگی کردن است	۹۵
آتش	۱۰۳

تنگ ماهی	۱۱۸
آخرین یادداشتی که نور ارسال کرده بود.....	۱۲۶
زندگی موفق	۱۲۷
چای نعنا	۱۴۲
درختِ زندگی ما	۱۵۱
خطای سیستم	۱۵۸
سوالبارد	۱۶۳
هوگو لوفر	۱۶۷
دور خود چرخیدن	۱۷۱
ناامیدی از یافتن کتابخانه، وقتی واقعه آن نیاز داری!	۱۷۹
جزیره	۱۸۲
یخبندان دائمی	۱۸۳
شبی در لانگیرباین	۱۸۸
انتظارات	۱۹۴
زندگی و مرگ و عملکرد موج کوانتوم	۱۹۶
اگر چیزی برای من اتفاق می افتد.....	۲۰۷
خدا و سایر کتابداران	۲۰۹
شهرت	۲۱۳
راه شیری	۲۱۷
وحشی و آزاد	۲۱۸
رایان بیلی	۲۲۶
یک سینی نقره‌ای پر از کیک‌های عسلی	۲۳۳
پادکست راز گشایی	۲۳۹
فریاد	۲۴۷
عشق و درد	۲۵۰

۲۵۶	هم فاصله
۲۵۸	رؤیای شخص دیگری
۲۶۴	یک زندگی آرام
۲۷۰	اگر این جهان سگ دارد
۲۷۳	شام با دیلن
۲۷۵	میخانه آخر جاده
۲۷۸	تاکستان بوئنا ویستا
۲۸۲	زندگی‌های فراوان نورا سید
۲۹۰	گم‌شده در کتابخانه
۲۹۶	مرواریدی در دلِ صدف
۳۰۲	بازی
۳۰۸	زندگی ایده‌آل
۳۱۴	جست‌وجویی معنوی برای ارتباط عمیق‌تر با جهان
۳۲۲	همرسمیث
۳۲۶	سه‌چرخه
۳۳۱	دیگر این جانیست
۳۳۵	حادثه‌ای با پلیس
۳۴۱	نگرشی جدید
۳۴۳	گل‌ها آب دارند
۳۴۵	جایی برای ماندن نیست
۳۵۲	حق‌نداری تسلیم‌شوی نورا سید!
۳۵۷	بیداری
۳۶۰	آن سوی ناامیدی

چیزی که آموختم.....	۱۶۳
زندگی در برابر درک کردن.....	۳۶۴
آتشفشان	۳۷۱
این گونه پایان می یابد.....	۳۷۴

به همه کارکنان سلامت
و کارکنان بخش مراقبت

سپاسگزارم.
مت هیگ

تقدیم به تنهاییِ تمام کسانی که تسلیم زندگی خود شدند،
و این کتاب را انتخاب کردند.

مهسا قنبری

هرگز نمی‌توانم به‌جایِ تمام شخصیت‌هایی که دوست دارم باشم و تمام زندگی‌هایی را که دوست دارم تجربه کنم. هرگز نمی‌توانم تمام مهارت‌های دلخواهم را یاد بگیرم. چرا این‌طور می‌خواهم؟ چون می‌خواهم تمام نورها، سایه‌ها، حالات و تجربه‌های ذهنی و جسمی ممکن در زندگی‌ام را تجربه و احساس کنم.

سیلوپا پلات^۱

۱. Sylvia Plath: (۱۹۳۲-۱۹۶۳)؛ شاعر، رمان‌نویس و مقاله‌نویس آمریکایی سده بیستم.

گفت: «بین زندگی و مرگ کتابخانه‌ای وجود دارد و در آن کتابخانه، قفسه‌هایی که تاب‌نی‌نهایت ادامه دارند. هر کتاب فرصتی برای امتحان زندگی دیگری است که می‌توانستی تجربه کنی؛ برای دیدن اینکه اگر انتخاب‌های دیگری داشتی مسائل چطور پیش می‌رفتند... آیا اگر فرصتی برای تغییر آنچه از انجام آن پشیمان شدی داشتی، کار متفاوتی انجام می‌دادی؟»

گفت‌وگویی دربارهٔ باران

نورا سید^۱ نوزده سال قبل از اینکه تصمیم به مردن بگیرد، در گرمای کتابخانهٔ کوچکی در مدرسهٔ هَزِلْدین^۲ در شهرِ بَدفورد^۳ پشت میزی کوتاه، خیره به صفحهٔ شطرنج نشسته بود.

چشمانِ خانمِ اِلْم^۴، کتابدار کتابخانه، برقی زد و گفت: «نورای عزیزم، طبیعی است که نگران آینده‌ات باشی.» خانمِ اِلْم اولین حرکتش را روی صفحهٔ شطرنج انجام داد و مهرهٔ اسبی را از بالای ردیف مرتب سربازهای سفیدرنگ پراند. «البته مشخص است نگران امتحانات هستی؛ اما نورا تو می‌توانی در آینده هر چیزی که دلت می‌خواهد بشوی. به تمام احتمالات فکر کن. هیجان‌انگیز است.»

«بله به نظرم همین‌طور است.»

«یک زندگی تمام و کمال پیش روی توست.»

«یک زندگی تمام و کمال؟»

«می‌توانی هر کاری انجام دهی، هر جایی زندگی کنی؛ جایی که مثل اینجا

سرد و مرطوب نباشد.»

نورا مهرهٔ سرباز را دو خانه جلو برد.

1. Nora Seed

2. Hazeldene

3. Bedford

۴. Elm Mrs: اِلْم به معنای درخت همیشه‌سبز نارون است.

مقایسه نکردنِ خانمِ اِلَم با مادرش سخت بود. مادر نورا با او طوری رفتار می‌کرد که گویا اشتباهی است که نیاز به اصلاح دارد. برای مثال در کودکی نورا، مادرش خیلی نگران بود که گوش چپ او بیشتر از گوش راستش بیرون زده و برای حل این مشکل، گوشش را با نوارچسب به سرش می‌چسباند و آن را زیر کلاهی پشمی پنهان می‌کرد.

خانمِ اِلَم دوباره تأکید کرد: «من از سرما و رطوبت متنفرم.»
خانمِ اِلَم موهای خاکستری کوتاه و صورت بیضی‌شکل مهربان و ملایم و کمی چروکیده داشت که بالای یقه‌اسکی سبز لاک‌پشتی کم‌رنگش نمایان بود. او تقریباً پیر بود؛ اما با این حال نورا بیشتر از کل مدرسه با او احساس هم‌فکری می‌کرد. حتی در روزهایی که بارانی نبود، نورا زمان استراحت عصرگاهی خود را در این کتابخانه کوچک می‌گذراند.

نورا گفت: «سرما و رطوبت همیشه با هم نیستند؛ مثلاً قطب جنوب، خشک‌ترین قاره روی زمین و عملاً یک کویر است.»

«خب، پس مقصد دلخواهت مشخص شد.»

«فکر نمی‌کنم. آنجا آن‌قدرها هم که باید دور نیست.»

«خب، شاید باید فضا نورد شوی و داخل کهکشان سفر کنی.»

نورا لبخند زد. «باران در سیارات دیگر از این هم بدتر است.»

«بدتر از بدفوردشایر^۱؟»

«در سیاره زهره، باران، اسید خالص است.»

خانمِ اِلَم دستمال کاغذی‌اش را از آستینش بیرون کشید و به آرامی بینی‌اش را گرفت. «می‌بینی؟ با مغزی که تو داری می‌توانی هر کاری دوست داری انجام دهی.»

پسر بوری کنار پنجره پر از قطرات باران در محوطه بیرونی می‌دوید. نورا می‌دانست که پسر چند کلاس از او پایین‌تر است. کسی را در حیاط دنبال می‌کرد یا کسی دنبالش می‌کرد. نورا از وقتی برادرش رفته بود، در آنجا کمی احساس ناامنی می‌کرد. کتابخانه برایش همچون پناهگاه کوچکی از جنس تمدن بود.

«پدرم فکر می‌کند حالا که شنا کردن را رها کردم، همه چیز خراب می‌شود.»
«خب، از من بعید است که این را بگویم؛ اما غیر از شنا، کارهای دیگری هم در جهان وجود دارد. زندگی‌های احتمالی متفاوت زیادی پیش روی توست. همان‌طور که هفته گذشته گفتم، می‌توانی یخ‌شناس شوی. من تحقیق کرده‌ام و...»

همان زمان تلفن زنگ زد.

خانمِ اِلَم به آرامی گفت: «یک لحظه. بهتر است این را جواب دهم.»
نورا لحظه‌ای بعد، خانمِ اِلَم را پای تلفن تماشا کرد که می‌گفت: «بله الان اینجاست.» چهره کتابدار در شوک فرو رفت. به سمت نورا برگشت؛ اما کلماتش در سراسر اتاق ساکت، طنین‌انداز شد: «وای، نه. نه. خدای من. البته...»

نوزده سال بعد

مردی در آستانه در

نورا سید بیست و هفت ساعت قبل از اینکه تصمیم به مردن بگیرد، روی مبل راحتی فرسوده‌اش نشسته بود و با گوشی موبایلش در میان تصاویر شاد زندگی دیگران گشت می‌زد. در انتظار بود اتفاقی رخ دهد و بعد، یک دفعه، واقعاً اتفاقی رخ داد.

شخصی به دلیل خاصی، داشت زنگ خانه‌اش را می‌زد. برای لحظه‌ای با خود فکر کرد که بهتر است در را باز نکند؛ چون با اینکه ساعت هنوز نه شب بود، لباس خوابش را پوشیده بود. به خاطر تی شرت سبز بزرگ و گشادی که روی آن نوشته بود «فعال محیط زیست» و شلوار پیژامه چهارخانه‌اش معذب بود.

پاپوش‌های راحتی‌اش را پوشید تا کمی متمدن‌تر به نظر بیاید. بعد فهمید که شخص پشت در یک مرد بود و اتفاقاً او را می‌شناخت.

او قد بلند و لاغر بود و شمایی پسرانه داشت، با صورتی مهربان و چشمانی نافذ و درخشان؛ گویی می‌توانست با آن چشم‌ها به ماهیت همه چیز پی ببرد. دیدن او لذت بخش بود، گرچه کمی غافلگیرکننده به نظر می‌آمد. مخصوصاً که لباس ورزشی به تن داشت و در این سرمای هوای بارانی، عرق کرده و داغ بود. تضاد بین هوا و حال مرد باعث شد که نورا بیش از چند لحظه قبل احساس سردرگمی کند.

اما او حس تنهایی می‌کرد و با وجود آنکه به اندازه کافی کتاب‌های فلسفه اگزیستانسیال^۱ مطالعه کرده بود تا باور کند تنهایی بخش اساسی انسان بودن در یک جهان در اصل بی‌معناست، باز هم دیدن او برایش خوشایند بود.

لبخند زنان گفت: «آش^۲، تو آش هستی، درسته؟»

«بله. خودم هستم.»

«اینجا چه کار می‌کنی؟ خوشحالم که می‌بینمت.»

چند هفته قبل که نورا مشغول نواختن پیانو الکتریک خود بود و آش در خیابان بکرفت^۳ می‌دوید، او را از پشت پنجره، اینجا در خانه شماره ۳۳ الف دیده و برایش دست تکان داده بود. آش یک‌بار هم - سال قبل - نورا را برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود. شاید الان قصد داشت دوباره از او دعوت کند.

آش گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم.» اما پیشانی درهم رفته‌اش این را نشان نمی‌داد.

وقتی با او در فروشگاه صحبت کرده بود، صدایش بسیار شاداب و سرزنده به گوش می‌رسید؛ اما حالا صدایش غم سنگینی در خود داشت.

آش پیشانی‌اش را خاراند. صدایی از دهانش خارج شد؛ اما یک کلمه کامل را به درستی ادا نکرد.

نورا پرسید: «داشتی می‌دویدی؟» یک سؤال بی‌معنی! واضح بود که می‌دویده.

اما آش برای لحظه‌ای به‌خاطر اینکه فهمید می‌تواند حرف‌های بی‌سر و ته هم بزند آسوده‌خاطر شد.

1. Existential

2. Ash

3. Bancroft Avenue

«آره. برای مسابقه نیمه‌ماراتن بدفورد تمرین می‌کنم. همین یکشنبه است.»
«اوه درسته. عالیه. من هم به مسابقه فکر کردم ولی بعد یادم افتاد که از دویدن متنفرم.»

این حرف در ذهن او بامزه‌تر از چیزی که گفت به نظر می‌آمد. او از دویدن متنفر نبود؛ اما از دیدن حالت جدی چهره‌اش، آشفته بود. سکوتی بسیار ناخوشایند حکمفرما شده بود. سرانجام اش گفت: «توبه من گفتمی یک گربه داری.»

«آره. من یک گربه دارم.»

«اسمش را یادم است؛ ولتر^۱. یک گربه راه‌راه زنجبیلی^۲»

«آره. من ولتس صدایش می‌کردم. از نظر او اسمش کمی پر مدعا و متظاهر است. گویا به ادبیات قرن هجدهم فرانسه علاقه ندارد. می‌دانی به‌عنوان یک گربه زیادی متواضع است.»

اش سرش را پایین انداخت و به پاپوش‌های نورا نگاه کرد.
«متأسفم؛ اما فکر کنم مرده باشد.»

«چی؟»

«او کنار جاده خیلی آرام دراز کشیده بود. اسمش را از روی گردنبندش خواندم. فکر کنم احتمالاً یک ماشین به او زده. متأسفم نورا.»

نورا از تغییر ناگهانی احساساتش وحشت کرده بود. همان‌طور لبخند می‌زد. گویی فقط این لبخند می‌توانست او را در جهانی که تا چند لحظه پیش در آن بود همچنان نگه دارد؛ همان جایی که ولتس زنده بود و این مردی که روزی نورا به او کتاب‌های موسیقی گیتار فروخته بود، برای دلیل دیگری زنگ در خانه‌اش را زده

1. Voltaire

۲. Ginger Tabby: این نژاد از گربه، رنگ‌های ترکیبی و رگه‌دار از کرم و نارنجی و قهوه‌ای کمرنگ و در کل رنگ زنجبیلی دارد.

بود. به یاد آورد که آتش جراح است. نه یک دامپزشک یا یک پزشک متخصص عمومی. اگر او می‌گفت چیزی مرده، به احتمال زیاد مرده است.

آتش دوباره گفت: «خیلی متأسفم.»

نورا احساس آشنایی از غم و اندوه داشت. فقط داروی سرترالین می‌توانست گریه‌اش را متوقف کند. گفت: «وای خدای من.»

قدم به سطح سنگفرش مرطوب و ترک‌خورده خیابان بنکرفت گذاشت. به‌سختی نفس می‌کشید. موجود بیچاره پشمالوی زنجبیلی‌اش را دید که روی آسفالت براق و خیس شده از باران، کنار جدول دراز کشیده بود.

سرش روی کناره سنگفرش پیاده‌رو بود و پاهایش مثل وقتی که چند پرنده خیالی را تعقیب می‌کرد، به عقب رفته بود.

«اوه ولتس. وای نه. خدای من.»

می‌دانست که باید برای دوست گریه‌سان خود احساس ترحم و دلسوزی داشته باشد - و همین‌طور هم بود - اما باید به مسئله دیگری نیز اعتراف می‌کرد. همان‌طور که به حالت آرام و آسوده ولتس - که نشان از عدم وجود درد در او بود، خیره شده بود - حس گریز ناپذیر و تاریکی داشت. حس غبطه؛ دلش می‌خواست جای ولتر بود.

نظریهٔ ریسمان^۱

نورا نه ساعت و نیم قبل از اینکه تصمیم به مردن بگیرد، برای شیفت کاری بعدازظهرش، با تأخیر به محل کارش یعنی «فروشگاه نظریهٔ ریسمان» رسید. او در دفتر کار نامرتب و کوچکِ بدون پنجره به نیل^۲ گفت: «ببخشید. دیشب گربه‌ام مرد. باید دفنش می‌کردم. خب، البته کسی کمکم کرد تا دفنش کنم؛ اما بعد در آپارتمانم تنها ماندم و نتوانستم بخوابم و فراموش کردم که زنگ ساعت را تنظیم کنم. تا ظهر بیدار نشدم و بعد هم مجبور شدم با عجله بیایم.» تمام حرف‌هایش حقیقت داشت. ظاهرش هم همین را می‌گفت؛ صورت بی‌آرایش، موهای دم اسبی شل و همان سارافون دست دوم مخمل کبریتی سبز رنگی که برای کار در تمام روزهای هفته به تن داشت؛ پر از ناامیدی و خستگی. این‌ها مهر تأییدی بر راستی گفتارش بود.

نیل از بالای رایانه‌اش نگاهی به او انداخت و به صندلی‌اش تکیه داد. دستان خود را به هم چسباند و با انگشتان اشاره و شستش یک هرم مثلثی ساخت و آن را زیر چانه‌اش قرار داد. گویی به جای اینکه رئیس فروشگاه تجهیزات موسیقی باشد که کارمندش دیر رسیده، کنفسیوس است و در حال اندیشیدن به حقیقت فلسفی عمیق دربارهٔ جهان هستی. روی دیوار، پشت سر نیل، پوستر بزرگی از

1. String Theory

2. Neil